

کاهن پیر و دختر باغی

(این نوشته را می‌توان چکیده‌ی کتاب «[مریم مادر کلمه](#)» دانست)

می‌گفتند وقتی حضرت آدم در باغ عدن بوده با خدا حرف می‌زده اما در همان وقت حوا گوشش به حرف‌های شیطان بوده. این روایت را کاهنانِ معبد خداوند کشف کرده بودند مطابق همین روایت فکر می‌کردند خداوند فقط با مردها حرف می‌زند و از سخن گفتن با جنس مونث بدش می‌آید.

بعد گفته بودند مردها هم برای این که در نزد خداوند عزیز باشند بهتر است کلام زنان را نشنوند این بود که زن‌ها حتی برای حرف زدن با مردها هم مشکل پیدا کردند. به معبد خداوند هم حق نداشتند وارد شوند مگر گاهی به ضرورتی، آنهم پوشیده و خاموش و در پس پرده.

مردها و بویژه کاهنانِ معبد برای این کارشان دلایل زیادی آوردند. با همان دلایل، زن‌ها و دخترها هم قانع شدند که نباید وارد معبد شوند و هیچ‌گاه به این فکر نیفتادند که خود را در گفتگو با دیگران ببینند چه رسد گفتگوی با خداوند. این بود که از آن پس آوای هیچ زنی در معبدی و معبری شنیده نشد.

می‌گفت انگار خداوند از این کار مردها خوشش نیامد؛ زیرا از آن پس دیگر با کاهنان سخن نمی‌گفت. پاسخ دعاها و نیایش‌هایشان را نمی‌داد. کاهنان که قبلاً از طریق رویاهایشان می‌توانستند کلام تازه خداوند را بشنوند، حالا هیچ رویایی

به سراغشان نمی‌آمد. انگار که جانشان عقیم شده بود. اگر هم گه‌گاه رویایی می‌دیدند جز صحنه‌هایی پریشان، هراس‌انگیز و فلج‌کننده چیز دیگری نبود. بلای دیگری که خداوند بر سر کاهنان آورد این بود که بچه‌هاشان مرده به دنیا می‌آمدند. هرچه مرده‌ها دعا و نیایش می‌کردند هیچ فایده‌ای نداشت، و هیچ پاسخی از خداوند نمی‌شنیدند.

کاهنان و متولیانِ معبد خداوند کم‌کم پیر می‌شدند، و دیگر امیدی نمانده بود که فرزندانِ خودشان جای آنان را در معبد بگیرند. به‌هنگام راه رفتن چنان بودند که انگار خودشان جنازه خودشان را مشایعت می‌کنند.

روزها همچنان بی‌هیچ امیدی سپری می‌شد، و کاهنان با آواهای خسته‌ی هر روزه در نیایش‌هاشان، فضای معبد خداوند را خسته‌تر می‌کردند. تا آنکه یک روز واقع‌ی نامنتظره‌ای پدید آمد، و کاهن پیرِ معبد را خبر کردند که دختر جوانی خود را به درون معبد انداخته، و در یکی از رواق‌ها پنهان شده‌است.

غیرت کاهنان به جوش آمده بود. این معبد خانه خداوند بود، و حالا با آمدن یک دختر یاغی در خانه خداوند فکر می‌کردند که به همه مقدسات آنان توهین شده‌است. حالا کاهن بزرگ در حالی که می‌داند دختر جوانی در یکی از رواق‌های معبد پنهان شده‌است چگونه در محرابِ عبادت بایستد؟ و چگونه بی‌آنکه ذهنش به آن دختر کشیده شود دعا‌های یومیه را بخواند؟.

غوغا بالا گرفته بود، کاهن بزرگ دستور داد تا همه خادمان معبد بسیج شوند و همه رواق‌ها، پستوها، زاویه‌ها، و زیرزمین‌های معبد را با دقت جستجو کنند. تا آنکه دخترِ باغی را یافتند.

ابتدا می‌خواستند او را کشان‌کشان نزد کاهن بزرگ ببرند اما نه قانون شرع اجازه می‌داد که مردان به او دست بزنند و نه جرأتش راداشتند. انگار هیبت نگاه دخترِ باغی از اقتدار کاهنان بیشتر بود.

جای او را به کاهن بزرگ خبر دادند. کاهنِ پیر آرام آرام با سری سنگین از اندیشه‌های مبهم به سوی زاویه نیمه روشنی که دختر در آنجا بود حرکت کرد. در حالی که انبوه کاهنان و خادمان در پیرامونش او را همراهی می‌کردند. اما هنگامی که کاهن پیر دختر جوان را دید چنان شد که انگار طوفانی سهمگین در وجودش پدید آمده باشد. این طوفان از کجا بود؟ خودش هم نمی‌دانست، شاید از تلاقی نگاه او با نگاه آن دخترِ باغی بود. نیروئی ناشناخته و غریب، کاهن را در پیچ و تاب خود گرفت. چندان که برای دقایقی ساکت و مبهوت ایستاد. بی‌هیچ حرکتی. همراه با سکوت و حیرت او، تمامی کاهنان و خادمان خاموش و بی‌حرکت منتظر ماندند تا ببینند دستور چیست؟

کسی نمی‌دانست در تلاقی نگاه کاهن پیر و دخترِ باغی جدالی در کار است یا گشودنِ رازی؟. انگار که گفت‌گویی بی‌گفت و صوت است در باره امری معضل و پیچیده؛ سکوتی سرشار از معناهای ناگشوده بود. تا آنکه آرام آرام نگاه کاهن پیر تسلیم شد و قامت استوارش مانند فانوسی تا خورد، زانو زد، همانگونه که در برابر

محراب زانو می‌زنند. و آنگاه به آرامی دست دخترک را در دست خویش گرفت و بوسید. همانگونه که دست قدیسی را می‌بوسند.

کاهنان و خادمانی که پیرامون آنان حلقه زده بودند از بهت و حیرت چنان شدند که انگار خشکشان زده باشد. سکوتی دلپذیر همه جا را گرفته بود. چندان که هیچ‌کس تمایلی به شکستنش نداشت. تا آنکه کاهن پیر آرام وبا طمانینه نگاه به سوی دیگران چرخاند. همان‌گونه که از مناسکی، یا از نمازی فراغت پیدا می‌کنند. در برابر چشمان حیرت زده دیگران پذیرفت که دختر جوان آزادانه در معبد رفت و آمد کند. به هر آداب و ترتیبی که خود می‌خواهد. می‌دانست چنین کاری بر خلاف همه سنت های گذشته و حال است، و حتی پذیرفت که میزبانی دختر را در معبد خود بعهده گیرد. انگار که روح یاغی‌گری دختر به کاهن بزرگ هم سرایت کرده بود. هرکس هرچه می‌خواهد بگوید.

از آن پس هرگاه دختر جوان به معبد می‌آمد کاهن پیر به دیدارش می‌شتافت. چنان بود که شاگردی دبستانی به نزد خانم معلم محبوب خود می‌رود، ساعتی را در زاویه‌ای به خلوت می‌نشیند و هنگامی که کاهن از دیدار دختر باز می‌گشت شادمانی‌هایش نشان می‌داد که بسی چیزهای تازه آموخته است. به آن می‌مانست که پیر معبد، کودک شده است.

کاهنان و خادمان دیگر با شگفتی این واقعه را زیر نظر داشتند. مردم کوچه و بازار هم با تعجب این ماجرای عجیب را برای هم باز گو می‌کردند، و هیچ کس از

پرگوئی‌های خود در این باره دست بردار نبود. اما کاهن پیر در برابر پرسش‌های دیگران سکوت کرده بود و هیچ نمی‌گفت.

دیدارهای پر رمز و راز کاهن با دختر، به پرگوئی‌ها دامن می‌زد. اما اتفاقات عجیب‌تری که بعدها پدید آمدچنان بود که دیگر کسی در پی توضیح این واقعه نبود. مهمترین اتفاق آن بود که پس از آمدن باکره جوان به معبد، خداوند گفتگوی خود را با کاهنان ازسرگرفت، دریچه رویاهاشان را گشود. در ذهنشان اندیشه‌های تازه‌ای شکل گرفت. زنان هم بی‌هیچ تمایزی، همچون مردان به معبد می‌آمدند. همه می‌توانستند دست هم را بگیرند و با هم حرف بزنند. اتفاق دیگر آن بود که حالا بچه‌هاشان زنده به دنیا می‌آمدند و می‌توانستند معنای کلمه‌ها را بفهمند.

می‌گفت اما در این زمانه که ما هستیم، این کاهنان پیر همان روایتِ کهن را باور کرده‌اند. با اینکه دختران بسیاری از راه رسیده‌اند که یاغی بر آن روایت هستند اما کاهنان انگار نه می‌بینند و نه می‌شنوند و نه می‌توانند کودک شوند تا کلام تازه بیاموزند.